

بررسی و تحلیل محورهای فکری در داستان‌های هوشنگ مرادی کرمانی^۱

محبوبه شاهی مریدی

کارشناس‌ارشد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه ولیعصر (عج) رفسنجان، کرمان، ایران

چکیده

مرادی کرمانی از جمله نویسندگان رئالیسم مشهور در زبان و ادبیات فارسی به شمار می‌رود. وی داستان‌های بسیاری را نشر و ترجمه کرده است و نقش بسزایی در فرهنگ داستان‌نویسی معاصر ایران دارد. در این مقاله سعی بر آن است که محورهای فکری داستان‌های وی چون امید، عشق، حقیقت‌جویی و در مقابل آن‌ها طمع، حرص، ریا، حقارت، سرزنش و... مورد تحلیل و بررسی قرار گیرد و در نهایت، در این مقاله که بر اساس شیوه‌ی اسنادی کتابخانه‌ای انجام شده است می‌توان به هدف اصلی که همان محورهای اساسی و اصلی داستان‌های هوشنگ مرادی است دست پیدا کرد.

واژه‌های کلیدی: مرادی کرمانی، داستان، محورهای فکری

^۱ داوری و گزینش توسط کنگره بین المللی زبان و ادبیات مشهد

مقدمه

هوشنگ مرادی کرمانی در سال ۱۳۲۳ در روستای سیرچ از توابع کرمان به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در روستا و متوسطه در کرمان، دوره‌ی هنرستان هنرهای دراماتیک را در تهران گذراند و ضمن آن در رشته ترجمه‌ی زبان انگلیسی نیز لیسانس گرفت. وی فعالیت‌های هنری خود را از سال ۱۳۴۰ با رادیو کرمان آغاز کرد و در تهران ادامه دارد. از هوشنگ مرادی کرمانی تا کنون کتاب‌های قصه‌های مجید، بچه‌های قالیافخانه، نخل، خمره، چکمه، مشت بر پوست، نمایشنامه کوزه، مجموعه داستان تنور و داستان بلند مهمان مامان منتشر شده، که برخی از آن‌ها به زبان‌های آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، هلندی، عربی، ارمنی ترجمه شده است. همچنین ۱۸ فیلم تلویزیونی و سینمایی بر اساس داستان‌های او به تصویر درآمده، که در جشنواره‌های داخلی و خارجی شرکت نموده است. (برگرفته از کتاب مهمان مامان، صفحه ۹۵)

با خواندن داستان‌های مرادی، در افکاری غرق می‌شویم که بیشتر با روح نویسنده پیوند خورده‌اند و یا به عبارت دیگر خود نویسنده را به مخاطب معرفی می‌کنند. از این جهت ما با خواندن داستان‌های وی افکاری مثبت چون امید، عشق، تشویق به شادی، حقیقت‌جویی، تلاش، عشق به وطن و در مقابل نیز افکاری منفی چون گریز از واقعیت، حرص و طمع، ریا، تحقیر و سرزنش و... را مورد بیان و بررسی قرار می‌دهیم که در زیر به این افکار اشاره می‌کنیم:

۱- محورهای مثبت

۱-۱- امید و تشویق به امید

امیدواری و تشویق به امید، جز اساسی‌ترین محورهای مثبت‌اندیش در داستان‌های مرادی به شمار می‌رود که در اوج سختی و رنج در شخصیت‌های داستان وی، بطور بسیار ملموسی امید در روح افراد رخنه می‌کند و آن‌ها را به شوق و ذوق زندگی دعوت می‌کند و گاهی نیز، وجود عشق در قلب افراد چه به معشوق و چه به هنرهایی چون نویسندگی و... امیدواری را در وجود آن‌ها برای رسیدن به هدف مورد نظر خود بیشتر می‌کند که ما در داستان‌هایی چون «نه تر و نه خشک»، «پلوخورش»، «قصه‌های مجید» به این محور فکری اشاره می‌کنیم:

به عنوان مثال در داستان نه تر و نه خشک که در واقع داستان پسرکی است که عاشق دختر پادشاه می‌شود و پادشاه برای رها شدن از وجود او به دعای بچه‌یتیمان متصل می‌شود که تا این پسرک به پرنده‌ای بسیار ریز تبدیل می‌گردد و از قضا دوباره همین پرنده عاشق دخترش می‌شود و پرنده عاشق در هر دو مرحله زندگی خود، هرچند که تمام سختی‌ها چون سدی جلوی او قرار دارند ولی به هیچ وجه امید و اشتیاق خود را برای رسیدن به هدف اصلی خود از دست نمی‌دهد و حتی این عشق و امید را وارد قصر نیز می‌کند:

پرنده به گلپر می‌گوید: «...عشق به قصر آمده. توهم دیده شدی. پیش از عشق من و تو، هیچ‌کس ما را نمی‌شناخت همه فکر می‌کردند که سلطان و دربار یعنی جنگ، دشمنی، کشتن، ثروت، مالیات سرباز، شمشیر، تیروکمان، خشم و جلاد» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۵۳). در این داستان، امید و تشویق برای رسیدن به هدف در روح پرنده موج می‌زند وقتی پرنده چوب نه تر و نه خشک را که طبق دستور سلطان‌بابا (پدر گلپر) تهیه می‌کند و به دربار می‌آورد که حتی باعث تعجب گلپر می‌گردد و واژه امید در این جا بسیار پررنگ جلوه داده می‌شود:

چه طور این همه راه را با این چوب سنگین آمدی، در سختی‌ها چه کسی کمکت کرد؟- امید، امید به رسیدن، آوردن چوب، بردن تو پیش مادر بزرگت. بردن تو به لانه‌ام. فدایت شوم، دیگر طاقت دوری‌ات را ندارم. امید همان عشق است. تو با با امید این همه راه را آمدی. این همه سختی کشیدی و از پای درنیامدی. «راه مهم است نه مقصد». - نصیحتم نکن. جوابم را بده. تو زیبایی. من عاشق تو شدم. عشقت مرا سوزاند. زن من می‌شوی؟ - برو عاشق باش، همیشه عاشق باش (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۱۰۶-۱۰۷).

در گوشه‌ای دیگر از داستان نه تر و نه خشک ما حس امید و روشنایی را در وجود شخصیت‌های می‌بینیم که در دل تاریکی و ترس زندگی می‌کنند ولی هم‌چنان در میان نومیدی‌ها، امیدوار زندگی می‌کنند که در زیر به این حالت بیان شده اشاره می‌کنیم:

نهاد: گلپر. خطاب به پرنده:

قصه مردم روستایی که شب و روز در ترس و نومیدی زندگی می‌کردند و در دل ترس برای خود زندگی می‌ساختند. سنگ بزرگی بالای کوه بود و مردم روستا در دامنه‌ی کوه زندگی می‌کردند و از ترس سرازیر شدن سنگ به روی خانه و بچه‌هایشان گرد چشمه خانه سنگی درست کرده‌اند و زندگی می‌کنند... همه مردم باهم مهربان می‌شوند چون مرگ را بالای سرشان می‌بینند. سال‌های سال گذشته، مردم روستا کم‌کم با بستن رشته‌های پارچه به درخت و دوست داشتن آن، به آن امیدوار شده‌اند... سال‌های سال به آن دل بسته‌اند و کم‌کم ترس و نومیدی را با ایمان و مهربانی و مقاومتی که از درخت آموخته‌اند از یاد برده‌اند... آن‌چنان غرق زندگی‌اند که فراموش کرده‌اند، روزی روزگاری سنگ بزرگ درخت را می‌شکند و زندگی‌شان را می‌گیرد و خانه‌هایشان را خراب می‌کند. پس در دل ترس و نومیدی می‌شود امید پیدا کرد (همان: ۸۸-۸۷).

نکته‌ی قابل توجه در این داستان بازی با عدد دو است که نوعی جنگ و گریز در وجود شخصیت‌ها را می‌رساند و یا به عبارت دیگر تلاطم روح امید و ناامیدی را نشان می‌دهد در این داستان ما با وجود شباب (پسرک عاشق) و سلطان‌بابا به تفسیر این عدد می‌پردازیم. آن‌جا که شباب دو سال و دو ماه دو روز در چاه بود و بعد از این مدت توسط ریسمان چوپانی نجات پیدا می‌کند و بعد از رنج و جنگ ناامیدی ریسمان امید او را نجات می‌دهد:

«دو سال و دو ماه و دو روز گذشت. چوپانی به خیال این‌که آن چاه آب دارد دلوی در آن چاه انداخت و شباب ریسمان چوپان را گرفت و بالا آمد» (همان: ۷۲).

همان‌طور که ذکر آن رفت این پسرک عاشق، با دعای یتیمان به پرنده‌ای بسیار ریز تبدیل می‌شود و دوباره عاشق دختر سلطان‌بابا می‌گردد و در این‌جا عدد دو با شخصیت و روح سلطان‌بابا پیوند خورده است که از طرفی دوگانه بودن شخصیت وی را و از طرف دیگر آمیختن روح امید و ناامیدی را در وجود وی، برای پیدا کردن جوابی در جهت پرسش پرنده، می‌رساند و حتی نویسنده با آوردن واژه‌ی روز و شب این حالت را ملموس‌تر و عینی به مخاطب داستان خود نشان می‌دهد:

«دو روز و دو شب سلطان خواب به چشمش نرفت. آرام و قرار نداشت که: «جواب پرنده‌ی کوچک عاشق را بدهم؟» می‌ترسید هم دخترش را از دست بدهد و هم شکوه و قدرتش را. توی دلش می‌گفت: کاش پرنده می‌مرد. کاش دخترم از چشم او می‌افتاد. ای کاش دخترم از او دل می‌کند. کاش... کاش... کاش...» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۲۹).

امید و تشویق به شادی در داستان پلو خورش نیز جایگاه خود را حفظ کرده است در این داستان نویسنده تاکید دارد امیدواری و شادی در پایان داستان چیز خوبی است حتی وی غم را نیز به طوری که ذهن خواننده را به خود درگیر کند در پایان داستان امری خوب قلمداد می‌کند: «امیدواری و شادی در پایان داستان چیز خوبی است. اما اگر داستان جور غمگینی هم تمام شود،

اشکال ندارد. مهم این است که پایان داستان ذهن خواننده را درگیر کند» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۱۶۰). و همچنین در داستان «شهرت» از مجموعه قصه‌های مجید نیز با تصویرسازی و توصیف، این حالت بیان شده است در این داستان، آشپز اردو که اخلاقی ناسازگار با مجید دارد و شادی و مهربانی را در خود نشان نمی‌دهد و چهره‌ای عبوس را از خود، در ذهن‌ها به تصویر می‌کشد و مجید با تمام تلاش از طریق شعر خواندن و... او را نرم و کمی مهربان‌تر جلوه می‌دهد که در حقیقت مرادی با دستی توانا این افکار را در داستان‌هایش به تصویر می‌کشد:

«شعر نرمش کرد موقع خواندن کمی گوشه لبش را جنباند و سیلش آمد بالا. مثلا لبخند زد. فکر کردم اولین بار است که تو زندگی لبخند می‌زند چون معلوم بود که تازه کار است و خوب وارد نیست، نمی‌تواند با قدرت و مهارت لبخند شاداب بزند. می‌بایست، دست کم، یکی دوسال دل به کار بدهد و زحمت بکشد تا بتواند قه‌قه‌ها بخندد...» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۷: ۵۲۷).

۲-۱- حقیقت‌جویی

یکی دیگر از محورهای مثبتی که مرادی به آن تأکید دارد گذشت از ظاهر امر و رسیدن به حقیقت درون انسان است و وی در کتاب «مثل ماه شب چهارده» با اغراق در زشتی‌ها، نابوری، قبول نکردن حقیقت، گریز از حقیقت، انسان را به اصل و حقیقت باطن خود می‌رساند و وی با خلق این داستان و کشیدن کاریکاتورهای افراد و رسم عیب‌ها و زشتی‌های ظاهر آن‌ها سعی دارد حقیقتی تلخ را نشان دهد که انسان‌ها از آن گریز دارند درواقع انسان را به باطنی پاک دعوت می‌کند که با نشان دادن کاستی‌ها و عیب‌های ظاهری، آن‌ها را به راستی‌ها و حقیقت‌ها دعوت می‌کند که در داستان «شاگرد با استاد» از مجموعه «مثل ماه شب چهارده» با کشیدن کاریکاتور پیرمردها نشان می‌دهد که چقدر از حقیقت‌ها و لذت‌های زندگی دور شده‌اند:

«پس فقط پیرهایشان برای کاریکاتور خوب است؟ بله، این حقیقت تلخی است. پیرها بر اثر سال‌ها زندگی و رنج و سختی و آرزوهای برآورده نشده، هی اخم کرده‌اند، هی قهر کرده‌اند، هی غصه خورده‌اند و چین‌های چهره‌شان فراوان و عمیق شده. مناسب کاریکاتور!...» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۲: ۳۶).

رسیدن به حقیقت‌درونی انسان و گذشت از ظاهر و ظواهر سخت و تلخ است که حتی خود استاد کاریکاتور، نیز وقتی دانش-آموزان تصویر او را کشیدند هرچند در ظاهر نمی‌رنجد ولی در باطن و درون خود نوعی رنجش دیده می‌شود و این اندیشه را به ما می‌رساند که رسیدن به درونی زیبا بسیار سخت و روحی بزرگ می‌خواهد که در گوشه‌ای دیگر از داستان «شاگرد با استاد» با این افکار روبرو هستیم که به آن اشاره می‌کنیم:

«از اینکه کاریکاتور مرا می‌کشید و در زشتی و ناهمواری چهره‌ام چیزهایی را کشف می‌کنید و اغراق می‌کنید، نمی‌رنجم. تا شما هم یاد بگیرید تلخی واقعیت را به درون بکشید. از زشتی ظاهر رد شوید تا روحی زیبا و عدالت داشته باشید» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۲: ۳۸).

حقیقت‌جویی و جنگ علیه ضدارزش‌ها که در این داستان پررنگ است توسط استاد کاریکاتور به قلم تحریر درمی‌آیند و اعتقاد دارد که باید تصویر را از چهره شروع کنیم و نوعی ارتباطی مستحکم بین چهره و درون انسان برقرار می‌شود که به آن اشاره می‌کنیم: «اولاً، نصف بیشتر درون ما را چهره‌مان نشان می‌دهد یعنی خطوط چهره ما آئینه‌ی دل و قلب ماست. هرچه بخواهیم آن را پنهان کنیم. نمی‌توانیم. بالاخره رنج و خشم و حرص و حسادت و تکبر ما را بیرون می‌ریزد. برای همین من فکر می‌کنم، کاریکاتور باید از چهره شروع شود» (همان: ۳۹).

این داستان نشان می‌دهد که باید به حقیقت هرچیزی دقت کرد و زشتی‌ها را بپذیریم و راستی و صداقت را در درون خود و دیگران پرورش دهیم.

همچنین در داستان «گوشواره» از کتاب «لبخند انار» مرادی کرمانی شخصیتی را به تصویر می‌کشد که پدرش مجرم بوده و اعدام شده است و بعد از مرگ پدر زندگی برای دخترش (مهین) خیلی سخت و به پرورشگاه سپرده می‌شود و این در حالی بود که مادر بزرگ و عمویش نیز وضع مالی خوبی نداشتند. مهین نمی‌تواند این شرایط خانوادگی و زندگی خود را قبول کند و حتی به دوستان خود نیز واقعیت را نمی‌گوید و از آن می‌گریزد. مرادی کرمانی در این داستان سعی دارد از دردهایی در جامعه حرف بزند که جوانان را مستقیم یا غیرمستقیم با خود درد درگیر می‌کند و رنج می‌دهد که ناخودآگاه مجبور به گریز از واقعیت شده و زندگی برایشان سخت تمام می‌شود:

تولد مهتاب (دوست مهین): «مهین می‌خواست سنگ تمام بگذارد. می‌خواست هدیه‌ی تولدی به مهتاب بدهد که همه تعجب کنند و فکر نکنند که وضعش خوب نیست...» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۴۲). افکار پریشان و خیال باطل مهین از اینکه فریده (دوست دیگر مهین) او را می‌شناسد و هرگاه با کسی حرف می‌زند مهین فکر می‌کند که آن‌ها، درباره وضعیت او حرف می‌زنند و این افکار پریشان را در ذهن خود بوجود می‌آورد:

«می‌بینی چه جوری لباس پوشیده و خودش را ساخته. بدبخت پدر و مادر درست و حسابی ندارد. پدرش قاچاقچی بوده و اعدامش کردند. مادرش هم زندان است. این و برادرش را گذاشته‌اند مجتمع شبانه‌روزی. اصلاً بگو این جور جاها می‌آیی چه کار کنی. چه جوری دعوت شده، این گردنبندها را چه جوری خریده و از کجا آورده، خدا می‌داند (همان: ۴۲).

همچنین در داستان «براهیم» از کتاب پلو خورش گریز از فراموشی در این داستان در ذهن و خیال شخصی به نام ابراهیم شکل می‌گیرد که مرادی کرمانی به جنگ این فراموشی می‌پردازد یا به عبارت دیگر، نوعی میل و گریز را نشان می‌دهد: میل به حیوانات که با گریز از زندگی انسان‌ها ارتباط دارد و در واقع می‌خواهد حقیقتی را بگوید که انسان‌ها تا وقتی زنده‌اند انگار در دنیای فراموشی به سر می‌برند و وقتی مردند فقط از آن‌ها مجسمه‌ای می‌سازند که در جلوی چشم مردم باشد و از این جهت مجسمه‌ی پرندگان را بر انسان ترجیح می‌دهد که به نوعی آن‌ها را زنده به گور قلمداد می‌کند تا ارزش انسان تا وقتی زنده است مورد توجه قرار گیرد در غیر این صورت مجسمه‌ی آن‌ها با پرندگان تفاوتی ندارد:

«اگر پول داشتم یکی از این عقاب‌ها را می‌خریدم و می‌گذاشتم روی ستونی وسط باغ پرندگان. مثل مجسمه‌ی قهرمان‌هایی که در میدان شهر می‌گذارند. مربی نگاهش کرد که: «یعنی چه؟ برای چه این کار را می‌کردی؟» ابراهیم گفت: همین جوری، زندگی این‌جا شکل زندگی آدم‌هاست» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۱۲۳). همه‌ی این‌ها به مرگ طبیعی مرده‌اند. مربی گفت: چشم‌هاشان را ببینید. ببینید چقدر نگاهشان زنده است. آقا چشم‌هاشان را چگونه خشک می‌کنید؟... (همان: ۱۲۲).

۳-۱- عشق به وطن

محور مورد بررسی دیگر در داستان‌های مرادی، عشق به وطن است که به شکل جنگ، رزمنده، لالایی و... در داستان‌هایی چون «جنگل»، «پروانه» و «لالایی» بروز پیدا می‌کند که نویسنده حب به وطن را مستقیم به مخاطب داستان خود می‌رساند و با آوردن واژه‌هایی چون انتظار، سکوت تلخ و ترسناک، گنجشک، خورشید در حال غروب، ابر سرخ، باران و... این حالت بیان شده را غنی‌تر می‌کند به عنوان مثال نمونه‌ای از داستان «جنگل» از کتاب «تنور» را ذکر می‌کنیم:

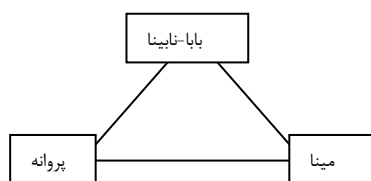
«بیست روز که هیچ حمله‌ای نشده بود. سربازان دوطرف جنگ در انتظار بودند. انتظار اینکه هر لحظه حمله آغاز شود. سکوت تلخ و ترسناکی بود» (مرادی کرمانی، ۱۳۷۳: ۳۵). «سرباز خاک‌ها و خرده سنگ‌های دور جنگل را کنار زد. دوتا برگ سبز و نازک از خاک نم کشیده و درآمده بود» (همان: ۳۶). «خورشید داشت غروب می‌کرد. تکه‌ی نازک ابری تو آسمان بود. نور خورشید افتاده بود پشت ابر. ابر سرخ بود. انگار آتش گرفته بود» (همان: ۴۰).

گنجشکی آمد و روی بشکه نشست و جیک جیک کرد. سرباز گنجشک را نگاه کرد و گفت: «مهمان هر روز من آمد» لیوان چایی اش را برداشت و رفت کنار بشکه نشست. به گنجشک گفت: «آنجا چه خبر بود؟» و اشاره کرد به جبهه دشمن: «تو جاسوس آن‌هایی یا جاسوس ما؟» (همان: ۳۵). جنگل تشنه زیر باران پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصید. گنجشک از روی سیم-های خاردار پرید و رفت آن سوی مرز روی درخت خرما می نشست (همان: ۴۲).

شایان ذکر است که در این زمینه پروین سلاجقه در «کتاب خط خوردن مشق» جنگل و گنجشک را در قالب نماد بیان می‌نماید از آنجاکه در واقع موضوع داستان جنگل، صلح و مضمون آن نکته‌ای ظریف و برداشتی تأویلی و لطیف از رویش یک گیاه و حرکات طبیعی یک گنجشکی، در جبهه جنگ است. جنگل مورد نظر، یک گیاه روئیده از زمین در زیر شیر بشکه آبی، در سنگر است. از آنجاکه در آن بیابان بی‌آب و علف گیاهی روئیده است، سربازان به استعاره نام آن را جنگل گذاشته‌اند. در صحرای جنگ و مرگ همه چیز پیام نیستی، دارد، این جنگل نماد زندگی است که بی‌اعتنا به همه چیز در همه جا جریان دارد و حتی در دل مرگ و همچنین، گنجشکی که برای آب خوردن از شیر بشکه به این سنگر می‌آید و بی‌هیچ کینه‌ای از دوست و دشمن به سنگر هردو سر می‌زند نیز نماد روح زندگی است که بی‌اعتنا به جنگ و کشتار انسان‌ها در همه چیز و همه جا به‌طور یکسان جریان دارد و مرز بین دشمن و دوست را نمی‌شناسد (سلاجقه، ۱۳۸۰: ۲۶۷). که این حالات و نمادهای مورد بررسی در این داستان با قلم هوشنگ مرادی بسیار پررنگ و زیبا رقم خورده است:

«جنگ تمام شد و گنجشک آمد روی بشکه‌ی سوراخ‌سوراخ نشست که اول داستان به آن اشاره شد «نه سرباز بود و نه آب در بشکه. جیک جیک کرد. زمین را نگاه کرد، جنگل را دید. گیاه تا دل خاک ریشه دوانده بود. نم‌های باقی مانده از آب بشکه را مکیده بود و حالا گندمکی شده بود با خوشه‌ای کوچک. خوشه‌ای را خم کرده بود روی توده خاک؛ تشنه بود و تنها بود. خواب رفته بود و کابوس جنگ می‌دید، می‌لرزید و می‌ترسید. گنجشک رفت کنار خوشه نشست، به‌اش نوک زد و بیدارش کرد. جنگ نبود. گنجشک دانه‌ای از خوشه کند و خورد» (مرادی کرمانی، ۱۳۷۳: ۴۱).

نمونه دیگر داستان «پروانه» از کتاب «لبخند انار» مرادی کرمانی در این داستان رزمنده‌ای را که بینایی چشمش را در جنگ از دست داده است به تصویر می‌کشد و دخترش (مینا) با نقاشی کردن مرز بین کشور که به نوعی دشمن را جدا می‌کرد یادآور تلاش‌ها و از جان گذشتگی‌های تمام رزمندگان و همچنین پدرجوانش می‌شد که چشمانش را برای روشنایی کشورش از دست داد که کشورش را در تاریکی نبیند:



پروانه

مینا پا گذاشت تو باغچه، همینجور پروانه را نگاه می‌کرد. آرام آرام پیش می‌رفت. پروانه بال‌هایش را جمع کرده بود. نشسته بود روی گلی، بال‌هایش زرد پررنگ بودند و لکه‌های ریز و سرخ داشتند (مرادی کرمانی، ۱۳۷۹: ۸۲). باغبان بابا را نگاه کرد، دید جوان است و نابینا (همان: ۸۲). بین مرز کشیدم. مرز؟ می‌دانی چیست؟ بله خودت گفتی مرز چیست؟! یعنی جایی که کشورها از هم جدا می‌شوند، مثل دیوار خانه‌ی ما و همسایه، مثل دیوار این پارک و خیابان. خودت گفتی تو مرز بودی و جنگ بود. همسایه می‌خواست از دیوار بیاید خانه‌ی ما (همان: ۸۴). من را هم کشیدی؟ بله نشستی، داری مین را از کار می‌اندازی که پروانه به جای گل روش ننشیند. یکهو.. ب.. م... م... ب... م... مگر نمی‌بینی؟ نه چرا می‌بینم چه نقاشی قشنگی؟ (همان: ۹۴).

پروین سلاجقه گل را در این داستان نماد زندگی می‌گیرد که کودک سه‌ساله در این داستان بجای کشیدن اسلحه گل می‌کشد. و حس زندگی را در وجود انسان پخش می‌کند (سلاجقه، ۱۳۸۰: ۲۱۹).

همچنین داستان «لالایی» از مجموعه «پلو خورش» است که ما حس وطن‌پرستی و عشق به زبان فارسی را در شخصیت مادری مشاهده می‌کنیم که در سوئد زندگی می‌کند و برف سنگین ابتدای داستان سردی غربت را می‌رساند و حرص خوردن مادر از دست بچه‌ها که چرا فارسی حرف نمی‌زنند بر فضای سنگین غربت می‌افزاید و علاقه به وطن را در وجود مادر نشان می‌دهد که تلاش می‌کند که در وجود فرزندانش به فراموشی نرود:

«هوا برفی است. هر روز برف می‌آید، برف، برف و سرما و یخبندان. زمستان سوئد، تاریک و سرد و طولانی است» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۴۹). «مادر احم می‌کند. حرص می‌خورد: این‌ها را به ایرانی بگو، چندبار بگویم فارسی حرف بزن» (همان: ۵۳).

مادر زیرچشمی به عکس‌های کتاب مهری نگاه می‌کند. دست روی شانه مهران می‌گذارد، آرام زیر لب می‌خواند:

لالالا گل زیـره بابات رفته زنی گیره.

بابات رفته زنی گیره کنیزی ور تو می‌گیره.

کنیز تو سیاه باشه گلوبندش طلا باشه (همان: ۵۰).

مسافران نگاهشان می‌کنند. مادر ایرانی، مادر عرب و پیرمرد سوئدی به زبان خود لالایی می‌خوانند. یواش همه‌ی مسافرها، زن و مرد و جوان، از ملیت‌های مختلف، لالایی می‌خوانند:

لالالا گل باغ بهشتم لالالا تو بودی سرنوشتم

برو لولوی صحرایی تو از بچه‌ام چه می‌خواهی

مادر لبخند می‌زند. دست گذاشته است روی گونه‌ی گرم مهران، توی رؤیا توی خیال است. در خیال می‌بیند همه به زبان خود لالایی می‌خوانند (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۵۳).

و در آخر داستان رضایت مادر و لبخند وی از این جهت است که ملیت خود را در سرزمین غربت حفظ کرده و فرزندان خود را به حفظ این ملیت فرامی‌خواند:

مادر و بچه‌ها به ساختمانی می‌رسند. می‌روند تو. بالای در اتاقی به فارسی نوشته شده «کلاس فارسی» (همان: ۵۳).

۲- محورهای منفی

۲-۱- سایه ظلم و فقر

از محورهای دیگری که ما مورد بررسی قرار می‌دهیم، از درد و رنج‌های نهفته در شخصیت‌های داستان، از خودخواهی و خودپرستی و عدم توجه قدرتمندان به زیردستان و... حرف می‌زند که ما این محورها را در داستان‌هایی چون «نه تر و نه خشک»، «بچه‌های قالیبافخانه»، «چهار راه»، «هنرمند»، «پلوخورش» بیان و بررسی می‌کنیم. در داستان نه تر و نه خشک ما با بی‌رحمی و بی‌فکری سلطان بابا روبرو هستیم که از نگاه مادر بزرگ گلپر این ویژگی‌های اخلاقی او آشکار می‌گردد:

«سلطان نمی‌داند آن چوب به چه دردش می‌خورد. سلطان از جنگ بی‌حاصلی برگشته. بچه‌ها بی‌پدر و مادرها بی‌فرزند و زن‌ها بی‌شوهر شده‌اند. او به دیار همسایه حمله کرده است و جوان‌های دوطرف کشته شده‌اند. مادرها و بچه‌ها و زن‌ها جلوی قصر جمع شده‌اند و می‌گویند «چرا عزیزان ما را به کشتن دادی؟» و او جوابی ندارد که بدهد. همان‌طور که نمی‌داند آن چوب را برای چه می‌خواهد» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۹۸-۹۷).

همچنین در کتاب بچه‌های قالیباخانه ما داستان نمکو را داریم که شکایت و نگرانی زنی (لیلو) را به تصویر می‌کشد که همسرش (یدالله) در کام ظلم و زور قدرتمندان (عبدالله) گرفتار است و مجبور به تسلیم است. مرادی کرمانی دردهای مردم ناتوانی را در داستان می‌آورد و خود را همدرد آن‌ها می‌داند و همراه با آن‌ها رنج می‌خورد:

«شماها خجالت نمی‌کشید این آدم ساده و بی‌آزار را اذیت می‌کنین؟ کدخدا که داشت سوخته‌های دم سوراخ حقه‌ی وافور را با بال انبر می‌تراشید، خندید و دندان‌های طلا‌یی‌اش را نشان داد...» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۲۱).

در داستان چهارراه از کتاب پلوخورش نیر ما با سه شخصیت (مسعود (فال فروش)، راننده اتوبوس، حسن (دوست مسعود) که هر سه چه مستقیم و چه غیرمستقیم در لباس فقر قرار دارند مثل راننده اتومبیل که او ابتدا فردی مرفه در نگاه حسن دیده می‌شود و بعد مشخص می‌گردد این اتومبیل عاریتی بوده و او نیز چون حسن و مسعود در وضعیت نابسامانی به شمار می‌رود و اینکه حسن از داخل اتومبیل دوست خود را ذلیل و خوار مشاهده تجسم می‌کند نشانگر این است که قدرتمندان در دستگاه قدرت خود به قشر فقیر و ناتوان دیدی فراسوی انسانیت دارند و در لباس خودکامگی خود غرق هستند مرادی کرمانی با آوردن این داستان سعی دارد که با این بی‌توجهی‌ها و نادیده گرفتن‌ها مبارزه کند و خود را همدرد و همراه آن‌ها می‌داند.

«حسن همچنان دسته‌ی پاکتش را به شیشه می‌کوفت و التماس می‌کرد. مسعود را نمی‌دید. که توی اتومبیل شیک نشسته. نگاهش هم نمی‌کرد. مسعود هیچ‌وقت از توی اتومبیل دوستانش را ندیده بود. از آن‌جا دوستش را ذلیل و بدبخت و مزاحم می‌دید» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۷۲). می‌توان گفت که وقتی سایه فقر و ظلم گریبان‌گیر انسان گردد همان‌طور که در داستان‌های بالا ذکر آن رفت همراه با آن ارزش احترام در شخصیت‌ها به فراموشی می‌رود و یا به عبارت دیگر احترام و قدرت ارتباطی مستقیم با یکدیگر دارند و در نتیجه عدم وجود احترام در شخصیت‌ها احساس حقارت و نومیدی را به دنبال دارد که ابراهام مزلو در کتاب روانشناسی شخصیت سالم در این زمینه اذعان می‌دارد که:

«هنگامی که نیاز احترام به خود، ارضا شود شخص احساس اعتماد به نفس، ارزشمندی، توانایی، قابلیت و کفایت و وجود خود را در دنیا مفید و لازم می‌یابد اما عقیم ماندن این نیازها موجب احساس حقارت، ضعف و نومیدی می‌گردد» (مزلو، ۶۷-۱۳۶۶: ۱۵۵).

مورد دیگر که قابل بررسی می‌باشد داستان هنرمند است. در این داستان، آذین (نقاش سلطان‌باشی) که وقتی به روستای خود می‌رود روستا و مردمش را غرق در بدختی، سختی و رنج و خشک‌سالی می‌بیند نقاشی آن را می‌کشد و به در و دیوار قصر می‌چسباند وقتی که سلطان از سفر برمی‌گردد این وضعیت را می‌بیند بسیار آشفته و عصبانی می‌گردد و نقاش دیگری که رقیب آذین به شمار می‌رود در جهت از بین بردن رقیب خود بسیار تلاش می‌کند و می‌گوید در ملک فرمانروایی شما چنین روستایی وجود ندارد و همه جا سرسبز است و پادشاه دستور به بازدید می‌دهد وقتی به روستا می‌رسند همه جا را سرسبز و آباد می‌بینند و مادر آذین می‌گوید که نقاشی تو در جهان پیچید و به آبادانی‌اش کمک کردند... «سلطان که از سفر آمد نقاشی‌ها را دید؛ دیوارها و چین‌های خراب و فروریخته خانه‌های گلی نیمه‌ویران، و توسری‌خورده، کوچه‌های باریک، پیچ‌وپیچ و غم‌زده، حیوان‌های لاغر و پوست و استخوان، درخت‌ها و مزرعه‌ها تشنه و پژمرده، مردمانی غمگین و مریض‌احوال؛ پیرمردها و پیرزن‌ها دم مرگ و جوان‌ها بی‌کار و بیمار. رنگ‌ها خفه و مرده» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۷۶).

در این داستان مرادی کرمانی حس شیرین آبادی و سرسبزی روستایی را در ذهن مخاطب به ارمغان می‌آورد که نشان می‌دهد وی توجه بسیاری به مشکلات درد مردم دارد و عاملان قدرت را به سوی آبادانی و حل مشکلات مردم می‌خواند که در این داستان حس وطن‌دوستی نیز نمایان است.

۲-۲- حرص و طمع و حسد

در داستان‌های مرادی وقتی به افکار منفی برمی‌خوریم که شخصیت‌های حریص و حسود لذت واقعی زندگی دور هستند و در خود ژولیده‌اند به عنوان مثال در داستان «نه تر و نه خشک» که با مرگ مادر گلپر که سبزی فروشی ساده بود با آرزوهای دور و بزرگ (آرزوی ثروت) خود را به کاخ پادشاه کشانده و پادشاه عاشق او می‌گردد و با او زدواج می‌کند روبرو هستیم ولی وقتی کاخ ثروت، دنیای شیرین و ساده‌ی دختر سبزی‌فروش از او گرفت دلش تنگ مادرش می‌شود و به وسیله‌ی کبوتری پیغام به مادر می‌فرستد و این پیغام فرستادن‌ها دنیای تلخ کاخ را برایش کمی شیرین می‌کند که این نیز برای او دوامی ندارد و به وسیله جاسوسان که او را پیغام‌بر اطلاعات کاخ به دشمن قلمداد کرده بودند این راه ارتباط با مادرش را از دست داده و کبوتر را می‌کشند و او نیز دوام نیاورده و می‌میرد... از وی دختری به جا می‌ماند به نام گلپر که پرنده‌ای (پسرک ساده روستایی که عاشق گلپر شده بود و پادشاه برای رهایی از دستش به دعای بچه یتیمان متصل می‌شود و پسرک به شکل پرنده تبدیل می‌شود) عاشق او می‌شود و گلپر نیز دل‌داده او می‌گردد پادشاه باز برای رهایی از این پرنده او را به دنبال چوبی می‌فرستد (که نه خشک باشد و نه تر و نه کج باشد و نه راست) و در آخر وقتی به نتیجه می‌رسد که گلپر به پادشاهی رسیده و حرص قدرت او را فراگرفته و عشق در او هیچ روشنایی ندارد و پرنده که همان پسرک عاشق بود را قبول نمی‌کند و غرق در دنیای حرص و قدرت می‌شود:

«نه تر و نه خشک» چوبش را برداشت. پرواز کرد. قصر را دور زد و از در بزرگ قصر وارد شد. دید گنجشک راست می‌گوید. همه چیز عوض شده. سلطان از دنیا رفته. گلپر پادشاه شده. گلپر را آرایش کرده‌اند. کلی بزرگ شده روی تخت بر جای پدر، زیر تاج سنگین و جواهرنشان نشسته. وزیر جوان و بلندبالا سمت راستش ایستاده و درباریان و امیر لشکر روبه‌رویش ایستاده‌اند. گلپر دارد از جنگی می‌گوید که در پیش دارند... (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۱۰۵). و پرنده وارد قصر می‌شود پیغام مادر بزرگ گلپر را برساند:

«مادربزرگت سلام رساند، گفت: این چوب تر است چون خشک نیست. این خشک است چون تر نیست. این کج است چون راست نیست و راست است چون کج نیست. هرچیز در مخالفش زنده است. روشنی در برابر تاریکی روشن است و اگر تاریکی نباشد پس روشنایی نیست. گلپر من، تو زیبایی، من عاشق تو شدم، زن من می‌شوی؟... آن که درباره‌ی چوب گفتی فقط حرف است. این چوب هم تر است و هم خشک، تر است چون خم و راست می‌شود. خشک است چون توی آب جوانه نمی‌زند و برگ و بار نمی‌دهد. کج است و راست هم نیست. برو و بگرد چوبی که قرار بود برای سلطان‌بابا بیاوری، بیاور نه «حرف». بابا وصیت کرد تا آن چوب را بیاوری، زنت نشوم» (همان: ۱۰۶).

همچنین در داستان «پلو خورش» ما از زبان نویسنده داستان می‌شنویم که تأکید دارد از حرص و طمع بدش می‌آید: من (نویسنده=رضا) از آدم‌های حرص و پولدار که تظاهر به مهربان بودن می‌کنند خوشم نمی‌آید (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۱۵۲).

در داستان «ناز بالش» نیز ما با خانواده مهربان روبرو هستیم که از حرص مال دنیا آراسته هستند: «خانواده مهربان مثل مهربان فقیر بودند ولی اصلاً به فکر حرص و طمع مال دنیا نبودند با اینکه همه‌شان فقیر بودند و دست به دهن و از صبح تا شب دنبال یک لقمه نان می‌دویدند اما طبع‌شان بلند بود، بلند نظر بودند و با گذشت، یک ذره به مال دنیا فکر نمی‌کردند مثل همین مونس و حتی برادرش مهربان (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۱۲۵).

در داستان «سنگ اول» از کتاب تنور و داستان‌های دیگر ما شاهد تنگ‌نظری و حسادت شخصیت‌های روستایی هستیم که برای اولین بار حسنعلی از این روستا سنگ قبری برای خود می‌خرد که همه‌های بین مردم روستا و حتی زن او (زبیده) می‌گرد حسادت‌ها و رنجش‌ها از اینجا شروع می‌شود:

«مردم نظر تنگ و حسود این آبادی را هیچ‌جا ندارد. سنگ قبر هم نمی‌توانند برای آدم ببینند. به شما چه مربوط است که من پولم را چه‌کار کرده‌ام. اگر از سنگ قبر من خوشتان نمی‌آید خب نیاید سر قبرم فاتحه بخوانید. اگر نمی‌توانید ببینید قبر من از قبر همه‌تان بهتر است بروید از غصه دق کنید» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۰: ۱۰۴).

نهاد زبیده خطاب به همسرش حسنعلی: «آدم باید توی قلب زن و بچه‌اش جا داشته باشد نه اینکه روی سنگ بنویسند و بگذارند بالای سرش. توی خانه تو یک روز، روز خوش ندیدم» (همان: ۱۰۶). «و همه‌ی آبادی کم‌کم برای خود سنگ قبر می‌خرند هر روز سنگ تازه‌ای با شعر تازه به روستا می‌آمد. حسنعلی سر تکان می‌داد و می‌گفت: بدبخت‌های حسود. آن کسی که اولین بار سنگ قبر آورد مهم است بعد از آن تقلید است و به درد نمی‌خورد» (همان: ۱۲۰).

در داستان «نان بیابورید» از مجموعه کتاب «خمره» مرادی کرمانی از ناراحتی آقای صمدی (معلم مدرسه) حرف می‌زند که برای تهیه خمره‌ای نو به مدرسه، هر کدام از مردم و حتی آقای صمدی نیز کمک کرده بودند که در نهایت آقای صمدی مورد تهمت گروهی از مردم قرار می‌گیرد که می‌گفتند: «گروهایی که برای تهیه خمره جمع شده است را معلم برای مادرش سوغات فرستاده» و این مسأله آقای صمدی را بسیار دردمند می‌کند که دانش‌آموزان برای از بین بردن ناراحتی معلم داستان طمع شغال را توضیح می‌دهند که از دست مردم روستا در امان نبود چه برسد انسان:

«...آقا به شما برنخورد. حتی شغال‌های آبادی هم از حرف این مردم در امان نیستند...» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۶: ۵۹). «وقتی انجیرها می‌رسند شغال شب می‌آید توی باغ دلی از عزا درآورد آنقدر می‌ماند و دل از انجیرهای رسیده بر نمی‌دارد و ترس صاحب باغ را هم به طمع خود به جان می‌پذیرد تا اینکه در آخر جان خود را به خاطر حرص و طمع از دست می‌دهد و صاحب باغ با بیل به کمرش می‌زند و جانش را می‌گیرد» (همان: ۶۰-۵۹). «خلاصه طمع نمی‌گذارد که از انجیرها دل بکند و جانش را نجات بدهد. آن قدر می‌ماند تا بیل صاحب باغ می‌خورد توی کمرش» (همان: ۶۰).

در داستان «تنور» نیز ما با نوعی دیگر از حرص و طمع روبرو هستیم در اینجا پدر یک خانواده که همسر بیمار خود را برای معالجه نزد برادرش فرستاده و خود کارهای خانه از جمله نان‌پختن را انجام می‌دهد و مورد سرزنش و نگاه‌های تلخ همسایه‌ها دست و پنجه نرم می‌کند:

«نگاه کن، ببین خودش را به چه روزی انداخته. همه‌ی این‌ها از طمع روزگار است» (مرادی کرمانی، ۱۳۷۳: ۷۹).

۳-۲- ریا و ظاهر‌نمایی

ریا و ظاهر‌نمایی نیز از جمله مواردی است که نویسنده به مبارزه به آن می‌پردازد و آن را در داستان‌های خود طوری بیان می‌کند که باعث آزردن روح انسان‌ها می‌شود و از آن گریز دارد به عنوان مثال در داستان «پلوخورش» راوی داستان (رضا) از ظاهر‌نمایی و ریا بیزار است و این درس را نیز به بچه‌های تنهایی که در زلزله بی‌کس و تنها شده بودند، می‌آموزد و مستقیم به اهل ریا و تظاهر حمله می‌کند و از این عمل دردآور آن‌ها، بیزار است و نویسنده به صورت طنز و کنایه اسم داستان را پلوخورش می‌گذارد که بچه‌های تنها را برای دادن غذا آواره و حیران به دنبال خود می‌کشاند که نه تنها دردی را درمان نمی‌کنند بلکه بر درد موجود، زخمی دیگر نیز می‌زنند و روح انسان را آزرده می‌کنند:

«...در زمین لرزه‌ها و سیل‌ها و هر اتفاق دیگر بچه‌های تنها و بی‌کس را به همدیگر نشان می‌دهیم و مردم را احساس می‌کنیم و می‌خواهیم از آن‌ها کمک بگیریم که به آن‌ها لباس و خوراک و پتو بدهند. چرا باید از رستوران‌دارها شام بچه‌ها کمک بگیریم تا لقمه نانی به این بچه‌ها بدهند، که سر گرسنه به بالین نگذارند. چرا آن‌ها را جلوی مردم خجالت زده می‌کنیم!» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۴: ۱۵۳).

همچنین در داستان «سنگ اول» نیز ما با شخصیتی به نام حسنعلی روبرو هستیم که گوشه‌ای از افکار خود او و مردم اطرافش با ریا و ظاهرنمایی پیوند خورده است و مرادی با خلق این داستان و کشمکشی که بخاطر سنگ قبر بین شخصیت‌های داستانش رخ می‌دهد حالت منفی بودن این محور فکری را به مخاطب داستان‌های خود می‌رساند:

«سنگ را گذاشته بود روی الاغ و چادرشبی هم انداخته بود روش و با دقت و وسواس آورده بودش آبادی، که وقتی بعد از ۱۲۰ سال از دار دنیا رفت روی قبرش کار بگذارند و زن و بچه‌اش جلوی این و آن سرفراز باشند که قبر پدرشان باهمه فرق دارد و بالشت گل و خاکی نیست» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۰: ۱۰۲).

که در این مورد شیخ اجل، سعدی نیز حکایات زیادی را ذکر کرده است که زمینه آموزشی بسیار قوی را از خود بر جای گذاشته‌اند به عنوان مثال در باب هفتم گلستان حکایت ۱۸ (مناظره‌ی توانگرزاده و درویش‌بچه) به این مورد اشاره کرده است که در حین فخرفروشی توانگرزاده به بچه‌درویش درباره سنگ گور پدرش، سعدی جوابی درویش‌پسند را در زبان بچه‌درویش می‌گذارد که به نوعی به مبارزه با ریا و فخرفروشی می‌رود:

«توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره [در] پیوسته که صندوق [تربت] پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فروش رخام انداخته و خشت زرین در او ساخته، به گور پدرت چه ماند: خشتی دو فراهم آورده و مشت‌ی خاک بر او پاشیده؟ درویش‌پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ‌های [گران] بر خود بجنیبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد» (گلستان سعدی، ۱۳۸۹: ۱۶۲).

همچنین در داستان «نه تر و نه خشک» نیز با شخصیت سلطان‌بابا روبرو هستیم که با دوگانه بودن شخصیت خود در کشمکش است که در جواب خواستگار دختر خود، که تاجری موفق شده بود... از طرفی نمی‌توانست مستقیم به او جواب منفی دهد که میل باطنی او بر همین نظر بود، ولی در ظاهر چون همه‌جا گفته بود که من سلطان باعدالتی هستم و به همه‌ی ملت یک‌جور نگاه می‌کنم. صلاح نبود که به خاطر گذشته‌اش او را ناامید کند. به این جهت گفت که: «دختر من باید عاشق تو بشود...» (مرادی کرمانی، ۱۳۹۱: ۸۳).

۴-۲- تحقیر و سرزنش

تحقیر و سرزنش نیز از جمله محورهایی است که بعضی از شخصیت‌های داستانی مرادی را در خود درگیر کرده است و در واقع می‌توان گفت تحقیر و سرزنش به گونه‌ای در داستان‌های مرادی رقم می‌خورد که شخصیت‌ها را به اوج می‌برد نه به ذلت. هرچند که این حس سرزنش، وجود و روح آن‌ها را ناراحت می‌کند ولی از نظر تفکری آن‌ها را پخته و به منزلت می‌رساند به عنوان مثال هوشنگ در مجموعه داستان‌های شما که غریبه نیستید در محیط خانواده و نگاه مردم مورد سرزنش هست و وجود او را شوم تلقی می‌کنند ولی در نهایت هوشنگ فردی موفق در زمینه‌ی نویسندگی می‌شود:

«پسر کاظمه باید دیوونگی شو نشون بده. خجالت می‌کشم از کاری که می‌کنم خجالت می‌کشم. از حرف آغ‌بابا دلخور می‌شود» (مرادی کرمانی، ۱۳۸۷: ۷۰). مریضی آغ‌بابا (پدربزرگ هوشنگ) و سرزنش هوشنگ از طرف خاله بخاطر شومی و بدقدمی‌اش: خاله ماهرخ که آمده بود عیادت. رو کرد به من: پاتو که گذاشتی تو این خونه فقر و بیچارگی و مرگ آوردی، با اون پیشونیت

(همان: ۱۲۳). مرگ آغ‌بابا، تنهایی و سرزنش هوشنگ: سکینه که برایمان نان می‌پخت، می‌گوید: اون از مادرش، اون از پدرش، اینم از آغ‌باباش، دیگه سر چه کسی را می‌خوای بخوری؟ بد پیشونی! (همان: ۱۲۵). سرزنش هوشنگ بعد از مردود شدنش از طرف مدیر مدرسه: کریمی‌زاده جلوی بچه‌ها توی حیاط، بی‌کسی، فقر و بیچارگی، وضع و حال پدرم، شبانه‌روزی و تنبلی را به رخم می‌کشد. سرزنشم می‌کند: اگر به جای تو بودم، به جای خواندن اون مزخرفات و اون کارها، می‌نشستم درس رو می‌خوندم (همان: ۲۹۷).

مورد دیگر شخصیت موشو (جعفر رضانژاد) در داستان «مشت بر پوست» است که اینجا نیز موشو مورد هجوم سرزنش‌ها قرار می‌گیرد: رفتن موشو به سینما، تنبیه از طرف مدیر سینما: موشو هم توی صف بود. خوشحال بود که توی صف کنار بچه‌های مدرسه ایستاده است. خیال می‌کرد توی مدرسه ایستاده است. لبخند می‌زند. - موشو تو هم آمدی سینما؟ تو خودت سینمایی، تنبکت کو؟ بچه‌ها پیک‌پیک خندیدند. موشو ناراحت شد، سرش را انداخت پایین، مدیر شلاق را آرام زد به شانه‌اش (مرادی کرمانی، ۱۳۷۱: ۳۷).

سرزنش موشو از طرف مغازه‌دار: ببینید مادر از شما چه پنهان دلم خیلی برایش می‌سوزد. اما برای من و دکانم خوب نیست که اینجور شاگردی داشته باشم. این را همه می‌شناسند. شهر کوچک است. پس فردا مردم پشت سرم می‌گویند فلانی بچه لوطی آورده در دکانش کار می‌کند. ببرش جای دیگر شاید کاری برایش پیدا شد (همان: ۴۹).

موشو بعد از فراز و نشیب‌های فراوان و ندیدن‌ها، تحقیرها، سرزنش‌ها در مسیر کارهایی که انتخاب می‌کرد چون: تنبک‌زن- آبریز سر قبر- شاگرد داروخانه- شاگرد مغازه- قناد و ... در آخر با تمام سختی‌ها، سرزنش‌ها و بی‌توجهی‌ها موفق می‌شود و مصاحبه رادیویی از او انجام می‌گیرد:

«شنوندگان عزیز موسیقی زیبا و گوش‌نوازی که شنیدید توسط دوتن از هنرمندان شهرمان نواخته شده بود. با یکی از این هنرمندان که نوجوان کارگر عزیزی هستند مصاحبه کوتاهی داریم...» (مرادی کرمانی، ۱۳۷۱: ۷۷). جعفر پیش خودش گفت: جعفر جان بیا جشن بگیریم. یک فالوده مهمان من باش، چطوره؟ برویم توی بهترین فالوده‌فروشی شهر (همان: ۷۸). بعد از موفقیت هم کسی او را نمی‌شناسد و اهمیت و ارزشی برایش قائل نمی‌شود ولی موشو امیدواری در وجود موشو هم‌چنان زنده و پویا است: «فالوده‌فروش نگاهی به لباس‌های روغنی و آردی جعفر کرد و گفت: فالوده نداریم. - همین جا می‌خورم. - دم در... کاسه فالوده را گرفت نشست بغل پیاده‌رو تکیه داد به دیوار. قاشقش را زد زیر فالوده‌ها، گذاشت توی دهانش. طعم پیروزی، طعم فالوده، شیرین بود و کیف داشت» (مرادی کرمانی، ۱۳۷۱: ۷۹-۷۸).

نتیجه‌گیری

طبق بررسی انجام شده، مرادی کرمانی اشخاصی که مورد تازیانه‌ی ظلم و بی‌توجهی زمان خود هستند را بیشتر بی‌نام و نشان ذکر می‌کند و از آن‌ها در داستان‌هایش به صورت شاعر، نویسنده، زن، پسرک ساده و ... یاد می‌کند تا قدرت بی‌توجهی را بیشتر و ملموس‌تر نشان دهد و به مبارزه به آن‌ها بپردازد.

وی همچنان برای بیان شخصیت‌های داستانش و بررسی محورهای فکری آن‌ها، از شگردهای متفاوتی (عدد، نماد، رنگ و ...) استفاده می‌کند تا بتواند هدف نهایی خود را در مسیر معرفی افکار مثبت و منفی، به مخاطب داستان خود برساند و آن‌وقت مخاطب داستان را برای تصمیم‌گیری نهایی در مسیر ذکر شده تنها می‌گذارد تا برای زندگی بهتر تصمیم خود را بگیرد.

همچنین می‌توان گفت که تنهایی‌ها و سختی‌ها در داستان‌های مرادی، شخصیت‌ها را از پای در نمی‌آورد بلکه آن‌ها را در منجلاب سختی محکم‌تر و محرک‌تر می‌کند تا با سربلندی از آن بیرون بیایند چنانکه در مسیر شخصیت‌هایی چون؛ هوشنگ، مجید، نمکو و... پیچ و خم‌های زیادی وجود داشت که برای رسیدن به هدف نهایی خود آن را پشت سر می‌گذارند و تمام خستگی را در دل خود شکسته و به موفقیت مورد نظر خود می‌رسند.

هرچند که نویسنده با ظاهری طنزآلود، آثار خود را به مخاطب داستان خود معرفی می‌کند ولی باطنی دردمند از جامعه و شخصیت‌های حاکم در جامعه را بیان می‌نماید که به نوعی این تلخی طنز آثار وی، انسان‌ها را برای درمان این دردها فرا می‌خواند و در نهایت جامعه‌ای آرمانی و به دور از درد و ظلم و فقر و... را برای آن‌ها آرزو می‌کند.

منابع

۱. سعدی، مصلح‌بن عبدالله، ۱۳۸۹، گلستان، چاپ نهم، به تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی.
۲. سلاجقه، پروین، ۱۳۸۰، صدای خط خوردن مشق: نقد تأویلی آثار هوشنگ مرادی کرمانی، چاپ اول، تهران: معین.
۳. مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۹۴، بچه‌های قالی‌باف‌خانه، چاپ دوازدهم، تهران: معین.
۴. _____، ۱۳۹۴، پلوخورش، چاپ دهم، تهران: معین.
۵. _____، ۱۳۹۱، نه تر و نه خشک، چاپ هشتم، تهران: معین.
۶. _____، ۱۳۸۷، قصه‌های مجید، چاپ نوزدهم، تهران: معین.
۷. _____، ۱۳۸۷، شما که غریبه نیستید، چاپ یازدهم، تهران: معین.
۸. _____، ۱۳۸۶، خمره، چاپ سوم، تهران: معین.
۹. _____، ۱۳۸۲، مثل ماه شب چهارده، چاپ دوم، تهران: معین.
۱۰. _____، ۱۳۸۲، نخل، چاپ پنجم، تهران: معین.
۱۱. _____، ۱۳۸۰، تنور و داستان‌های دیگر، چاپ اول، تهران: معین-پروین.
۱۲. _____، ۱۳۷۹، لبخند انار، چاپ دوم، تهران: معین.
۱۳. _____، ۱۳۷۳، تنور (مجموعه داستان) چاپ اول، تهران: پروین.
۱۴. مزلو، ابراهام، ۱۳۶۷-۱۳۶۶، روانشناسی شخصیت سالم، ترجمه شیوا رویگریان، تهران: هدف.